



هر خواننده‌ای بایستی از کتاب‌های لیلی گلستان (۱۳۳۳-تهران) خاطره دارد. خاطرات کتاب و کتابخوانی یکی از نوستالژی‌های هر کتابخوان در هر گوشه از جهان است. لیلی گلستان نه فقط یک مترجم که یک کتابخوان قهار نیز هست. به جز اینها، او از چهره‌های برجسته فرهنگی معاصر است که سهم بسیاری در معرفی هنرمندان در حوزه هنرهای تجسمی دارد. او گالری دار برجسته‌ای است، اما برای خوانندگان کتاب، او مترجمی است که ترجمه‌هایش خواندنی است. «زندگی، جنگ و دیگر هیج» شاهکار اوریانا فالاچی از نخستین کارهای او است که از دهه پنجاه تا کنون تجدید چاپ می‌شود. سال ۹۳ از سوی دولت فرانسه، جایزه شوالیه ادب و هنر فرانسه توسط سفیر این کشور در تهران به وی اهدا شد. از دیگر ترجمه‌های لیلی گلستان که برای بسیاری از ما خاطر انگیز است می‌توان به این آثار اشاره کرد: «میرا»ی کریستوفر فرانک، «زندگی در پیش‌رو»ی رومن گاری، «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری...» از ایتالو کالوینو... و «تستی سیزانگشتی» هم برای زمانی که کودک و نوجوان بودیم.

اولین روزی را که تصمیم گرفتید ترجمه کنیم این طور بود: نشستم پشت میز. با یک دست گهواره مانی را تکان می‌دادم و با دست دیگر «زندگی جنگ و دیگر هیج» را ترجمه می‌کردم. خیلی خوب این صحنه را به یاد دارم.

از بین ترجمه‌های خودم، «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» ایتالو کالوینو، «زندگی در پیش رو»ی رومن گاری، و «بیگانه»ی کامو را دوست دارم.

از کارهای کتاب‌هایی که ترجمه کرده‌ام، به آنخلا و یکاریو در «گزارش یک مرگ» مارکز و مادام روزا در «زندگی در پیش‌رو»ی رومن گاری نزدیک‌های بیشتری دارم. اما اگر بخواهم از کارهای آثار ترجمه‌شده دیگر نام ببرم و اگر قرار بود یک شخصیت داستانی‌اشم، رمدیسوس خوشگله در «صد سال تنهایی» مارکز را انتخاب می‌کردم که یک روز با ملاقه‌ها رفت هوا و رفت و رفت و رفت...

«زندگی، جنگ و دیگر هیج» اولین کتابهای من بود. وقتی عبدالرحیم جعفری مدیر ناشرین انتشارات امیرکبیر به من زنگ زد و گفت یک سر به امیرکبیر بیا و وقتی رتم کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیج» را که از صحافی آورده بودند روی میز گذاشت و من از خوشحالی گریه‌ام گرفت.

از خواننده‌های ترجمه‌هایم هم خاطره زیاد دارم. یک‌بار داشتم می‌رفتم سفر و کارت ملی‌ام را یادم رفته بود برادرم. خانمی که باید کارت پرواز صادر می‌کرد وقتی بلینم را دید گفت همان لیلی گلستان «پیشرو»؟ و بعد مرا در آغوش گرفت و بوسید و کارت پروازم را داد. یک‌بار هم سوار تاکسی بودم و داشتم با موبایلم حرف می‌زدم و خودم را به طرف مکالمه‌م معرفی کردم. وقتی به مقصد رسیدم راننده گفت «یعنی همان میرا؟» من خندیدم و گفتم «همرا ازت پول بگیرم!» و نگرفتم. ادرستش را گرفتم و تعدادی از کتاب‌هایم را برایش فرستادم. یک‌بار هم وقتی کتابفروشی داشتم یک پاسپاد را بلباس پاسداری وارد کتابفروشم‌اش شد. در دستش تعدادی کتاب بود. گفتم اینها را از جای دیگری خریده‌ام و آورده‌ام برایت امضا کنید. امضا کردم، تشکر کرد و بعد سوار ماشین‌ون با مارک گشت ارشاد شد و رفت.

اگر بخواهم خودتان را تعریف کنم، شاید مترجمی با گرایش اجتماعی به بیانی دیگر: متعهد هستم که درست ترجمه کنم. همیشه از همان جوانی به شدت عدالتخواه بوده‌ام و از خشونت متنفر. جهان امروز بویی از عدالت نبرده و به شدت خشن است. پس تصویر خوبی از جهان امروز ندارم.

در جوانی آدمی رویایی و خیالی‌باف بودم. رویاهایم من را اوادار کردند که بهشان صورت واقفیت بدهم. برای اجرای این استحاله، یعنی رویا را به واقعیت تبدیل کردن، خیلی زحمت کشیدم. حالا که به خودم و حال و روزم نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم این کوشش‌ها و زحمت‌هایی نتیجه نبوده است. شکر.



مترجم‌های ایرانی از انتشار اولین کتاب تارویاهای ترجمه‌نشده‌شان می‌گویند

لذتِ نابِ ترجمه



آرمان ملی - گروه ادبیات و کتاب: هر مترجم ادبی از یک جایی شروع می‌کند به ترجمه. ترجمه به عنوان یکی از لذت‌بخش‌ترین کارهای دنیا، که با کشف دنیا‌های دیگر همراه است. برای هر مترجم، ترجمه از یک جایی و با یک کتاب شروع می‌شود؛ شروعی که مسیر زندگی هر یک از آنها را تغییر می‌دهد و آنها را به سستی می‌کشاند که به قول ژرژ باای فیلسوف فرانسوی، ادبیات با همه چیز است یا هیچ چیز. سمت ادبیات، سمتی است که نه تنها مترجم خود را در آن می‌بیند، که خواننده‌هایش را نیز در کنار کاراکترهایی که نویسنده‌ها خلق کرده‌اند، می‌بیند. مترجم‌های ایرانی نیز از کودکی تا به امروز می‌خوانند، ترجمه می‌کنند، و ما را با هر اثری که با ترجمه کردنش به ما معرفی می‌کنند، به خواندن بخشی از خود، انسان و هستی دعوت می‌کنند. آنچه در ادامه می‌خوانید روایت شخصی چهار مترجم معاصر - لیلی گلستان، علی اصغر حداد، مهدی غبرایی، و فرزانه طاهری - است که از ترجمه اولین کتاب‌شان تارویاهایشان می‌گویند.

مهدی غبرایی

آوای رنج کهنه‌سرباز

مهدی غبرایی (۱۳۲۴ - لنگرود)، هرچند بعد از برادر دیگرش فرهاد و هادی گام به وادی ترجمه گذاشت، اما با بیش از پنجاه عنوان کتاب از گسترده ادبیات جهان - هند، لیبی، الجزایر، زاین، انگلستان، آمریکا، روسیه، فرانسه، آلمان و... - یکی از مهم‌ترین مترجم‌های ایرانی است. «موج‌ها»، «دفترهای مالدۀ لانورس بریگه»، «خانه‌ای برای آقای میسواس»، «گرماوغبار»، «زن در ریگ روان»، «فصل مهاجرت به شمال»، «دل‌سگ»، «هرگز تو کم مکن»، «کارشناس»، «فرزند پنجم»، «زریستن»، «پرستوهای کابل»، «پرنده خازرار»، و بیشتر آثار هاروی موراکامی و خالد حسینی تنها بخشی از جهان چندصدایی- فرهنگی مهدی غبرایی است.

از سال ۵۸ تا ۱۳۶۰ کارمند قراردادی دفتر حقوقی وزارت فرهنگ و آموزش عالی بودم که خداخواسته جوامع کردند و کارمندی خلاص. پس از چندین سرگردانی عزم کردم کتابی را بابت ترجمه دست بگیرم. آن زمان همه کتاب‌فروشی‌های خارجی تعطیل بود و ما اصطلاحاً از جیب می‌خوردیم، یعنی از اندوخته‌های خودمان. کتاب‌هایی که آن سال‌ها بیشتر دم دست بود، از انتشارات پروگرس (روس‌ها) بود که چون خودش از روسی ترجمه می‌کردند، زبان ساده‌تری داشت. من مجموعه‌ای به نام «اسب نال حنایی» نوشته ویکتور آستایف (نویسنده‌ای درجه‌سها به همین دلیل در لیست آثارم از آن نام همین‌برم) را دست‌گرفتم و داستان اول آن را با نام تابدار «آوای رنج کهنه‌سرباز» که ۵۰ صفحه فارسی شد، در سه‌ماه ترجمه کردم و به رضایی صدر که نشر تندر را دایر کرده بود، دادم و او هم چاپ کرد و پس از مدتی حق‌الزحمه سه‌هزار تومان به من داد. تجربه فرامیاید که حقوق من در سمت کارشناس حقوقی ماهی چهارهزار و دویست تومان بود و ظرف این مدت صاحب یک پسر شاخ‌شمشاد هم شده بودم. اما خوشبختانه خامن‌شافل بود و بچه‌های شد شافل اولم و در شغل دوم هم سماجت کردم و ادامه دادم، تا امروز.

بهترین خاطره انتشار اولین کتابم، مربوط به زمانی است که همان کتاب کوچک را که گفتم «آوای رنج کهنه‌سرباز» در دست گرفتم و فهمیدم این کار، همان‌ها بعدی که در آمد، دیدن هر یک پشت و پت‌ترین کتابفروشی‌ها سر مستی خاصی داشت که رفتم. فته با کتاب‌های دیگر عادی شد. بهترین خاطره از خوانندگان آن نویسنده‌ای می‌شود به شرح نسبت مفصلی که یکی از خان‌های همشهری در مورد «موج‌ها»ی وولف نوشت و دیدم که این رمان دشوار را چه خوب فهمیده است. از بین آثار ترجمه‌ام، یک حرف کلیشه‌ی قدیمی هست که نویسنده و مترجم همه آثارش را دوست دارد. اما بدیهی است در بینشان سوغلی و نورچشمی هم هست. برای من در زمان «دفترهای مالدۀ لانورس بریگه» نوشته راینر ماریا ریلکه، که از مرگ و زندگی و هستی و نیستی و جهان‌بینی خود بر پایه جدایی‌یوشی نباشد بود و آقای ملکی مدیر نشر آن را اعمال می‌کرد، منتشر می‌شد. خواننده‌ها می‌آمدند سراغ من که آقای حداد این رسم‌الخط چیست؟ و من می‌فرستادمشان سراغ آقای ملکی. یکی از این خواننده‌ها می‌رود پیش آقای ملکی و متنی جلوی ایشان می‌گذارد و می‌گوید این را بخوان. آن آقای حداد است ملکی آقای ملکی، متنش را براساس همان رسم‌الخط نوشته بود. آقای ملکی هم غلط‌غولوط خوانده بود. آن آقا که این را می‌بیند می‌گوید آقای ملکی چه بلایی با این رسم‌الخط سر مردم آورده‌اید! آن شخص به من می‌گفت کافکا همین طوری سخت است با این رسم‌الخط دو برابر سخت است.

از ترجمه‌های خودم همه‌شان را دوست دارم، ولی برخی را به لحاظ اینکه برای دیگران بخوانمش، مثلاً «سیدارتها» هر مان هسه، اثری شاعرانه که بارها برای دیگران آن را خوانده‌ام و خودم هم از خواندن آن برای دیگران لذت می‌برم. جز این اگر بخواهم از آثار دیگری نام ببرم کارهای آتور شنیتسلر را خیلی دوست دارم به‌ویژه «بازی در سپیده‌دم»، و یک نوبل چهل صحف‌ای از آنا زگرس به نام «بازگشت به تولیه گمشده».

از کاراکترهای آثار ترجمه‌ام نیز همه را دوست دارم، ولی اگر بخواهم انتخاب کنم کاراکتر نوبل «ستوان گوستر» آتور شنیتسلر برایت جذاب است. قهرمان این نوبل، یک افسر دوران امپراتوری اتریش است. اتفاقاً آدم درلی هم هست. تمام نوبل متولوگ است و در یک شب می‌گذرد، و این افسر یک‌ریز با خودش حرف می‌زند. آدمی ضد زن، ضد یهود، و در کل آدم مزخرفی است. ولی به عنوان یک شخصیت ادبی این آدم برایت جذاب است.

مترجم متعهد تعریف‌های زیادی دارد، اما اگر منظور از تعهد این باشد که من در گزینش کتاب‌هایی که ترجمه می‌کنم، آزادم، بله خودم را متعهد می‌دانم. خودم را متعهد می‌دانم که کاری را ترجمه کنم که برای گنجینه ادبیات ایران مفید باشد و به نوعی جهان دیگری پیش چشم خواننده بگذارد و خواننده فارسی در این آثار چیزی از خودش را پیدا کند. به این مفهوم که ایدئولوژی خاصی را تبلیغ کنم خیرا سعی می‌کنم کارهایی را ترجمه کنم که انسانیت را به طور عام -نه با دید خاص سیاسی- در خود داشته باشد. در یک کلام: به‌عنوان علی اصغر حداد دید سیاسی دارم، نظریات سیاسی دارم، ولی به‌عنوان مترجم نه. به‌عنوان مترجم دپید ادبی دارم.

رویا در زندگی من حضور دارد. من آدم خیلی رویا پرداز هستم. یکی از رویاهایم این است که روزی ایران سروسامان بگیرد و از این حالت آشوب دربیاید و سیاستمدارهای ما راه معقول و درستی را در پیش بگیرد و دورنمای آینده روشنی پیش روی جوانان بگذارد؛ جنگ و تنش دورنمایی نیست که جوان امروز را بشوق بیاورد. باید چشم‌اندازی باشد که جوان ایرانی را به تحرک وادار. برای اینکه جوان ایرانی تحرک داشته باشد، باید دورنمایی برایش ترسیم کرد که مثلاً تو این کار را نکن، این کار را نکن تا در پنج سال آینده از نقطه‌ای ب برسیم که دوست دارد. در این سن برای خودم رویایی ندارم. در این سن دیگر آینده‌ای دور و دراز پیش چشم ندارم. شاید اینطور بگویم که دوست ندارم یک‌دو کار بزرگ کلاسیک را هم ترجمه کنم؛ یکی از آنها مان «خوابگرداها» است. یک تی‌لوژی هزار و دویست صفحه‌ای که یک عمر سه‌چهار ساله می‌خواهد.



فرزانه طاهری

عطش آمریکایی

خواندن فرزانه طاهری (۱۳۳۷-تهران) چه در هیات یک فرد در زندگی شخصی‌اش و چه یک مترجم که نامش روی جلد کتابی آمده باشد، همیشه جذاب است. حرف‌هایی که می‌زند همیشه خواندنی است، و البته کتاب‌هایی که با دقت هرچه تمام‌تر ترجمه می‌کند. خاطرات او از زنده‌یاد گلشیری تا خاطرات او از کتاب و کتابخوانی و ترجمه کتاب در بچگی‌اش است به دیگر دیدن و دیگر گونه‌زیستن. این را می‌توان در تمامی ترجمه‌هایش دید که با هر کدامش دری رو به دنیا برای ما باز کرده است. «درس گفتارهای ناپاکوف»، «خانم ذُلوی»، «در دل گردباد»، «عطش آمریکایی»، «سیلوپا بیج و نسل سرگشته» و «کلیسای جامع» برخی از ترجمه‌های ایشان است.

اولین روزی را که تصمیم گرفتم ترجمه کنم هجده سالم بود. سال دوم دانشگاه بودم. چون ادبیات انگلیسی می‌خواندم، دو واحد به گمانم ترجمه داشتیم. تکلیف کلاسی باید انجام می‌دادم. وجدی که از این کار به من دست داد، درگیری ذهنی که با این کار پیدا کردم، اینکه شب‌ها خواب می‌دیدم که فلان کلمه را باید برای فلان کلمه انگلیسی بگذارم، و شوق اینکه برای دوروبری‌هایم تعریف کنم که چه خوانده‌ام، همه اینها. شاید این آخری از همه شدیدتر بود. هنوز هم هست. در مرحله بعد از لذت ترجمه. اینکه اگر از چیزی لذت می‌برم، حتما دوروبری‌هایم را می‌کنانم. حتی غریبه‌ها را دلم می‌خواهد شریک کنم. اگر ابر زیبایی هم در آسمان بینم یا ماهی شگفت، ممکن است مثل دیوانه‌ها در خیابان آن را نشان بدهم. هگذری بدهم که گاه هم واکنش جز عاقل‌اندر سفیه نیست.

خیلی خاطره عجیب و غریبی ندارم از انتشار اولین کتابم. لایذ خوشحال شدم از اینکه «به ثبت رسیدم». گمانم گلشیری خوشحال‌تر بود، دقیق‌نمی‌دانم چرا. کلاً هنوز هم همین طورم. ترجمه کردن را بی‌اندازه دوست دارم. از سد مجوز گذشتن خوشحالم می‌کند، و از آن طرف «اصلاحیه» خوردن خونم را به جوش می‌آورد و هنوز احساس خفت و اهانت‌دیدگی به من می‌دهد. اما کتاب چاپ‌شده که به دستم می‌رسد، «بال در نمی‌آورد». ادا نیست. باور کنید. کارم انگار تمام شده و فکر کار بعدی‌ام. وقفه بین ترجمه کردن‌ها خیلی اندکی می‌کند. انگار دلیل وجودی‌ام را از دست داده‌ام، بی‌مصرف شده‌ام. آشفته‌ام و وقت تلف می‌کنم.

از باز خورد خواننده‌ها با آثار ترجمه‌ام، بیشترین بازخورد احساسی‌را از «کلیسای جامع» کارور گرفته‌ام. در مرحله بعد هم «راستی آخرین بار»، با اینکه کتاب بسیار بدقابلی شد. ناشر اولش که کتاب را گشت، بدش هم که پس‌گرفتم و بعد از سال‌ها «شخم‌اش زدم و دادم. چند سال پیش، کلی «اصلاحیه» خورد که برای حفظ سلامت روانی و جسمانی اصلا همان یک‌بار فرم مربوطه را پر کردم و پرت کردم کنار و هنوز مبروه. این کتاب برای خودم هم ارزش عاطفی زیادی دارد. همین وجش آدم‌ها را سخت متأثر کرده. آدم‌هایی که عزیزی را از دست داده‌اند و گفته‌اند که خواندنش حال‌شان را بهتر کرده یا... اما کارور جوهر دیگری تأثیر گذاشته و خیلی‌ها پایشان من تشکر کرده‌اند، انگار که نسیم تازه‌ای در فضای ادبیات ترجمه‌شده و شکل دیگر گونه‌ای از داستان جهان را در برابرشان گذاشته. از این واکنش‌ها سرسور شده‌ام. اما واکنش‌ها به «خانم ذُلوی» معمولاً از خواننده‌های نه خیلی عام که خاص بوده، آدم‌هایی که خیلی هم برایم از لحاظ دانش زبانی و ادبی مهم بوده‌اند. وقتی آنها که تعدادشان زیاد هم نبوده ترجمه را استوندند واقعا عرش را سیر کردم.

از ترجمه‌های خودم، عاطفی‌اگر بگویم، «راستی آخرین بار پدتر را می‌کنی دی‌دی؟» از لحاظ ترجمه، «خانم ذُلوی» و «سرود کربسمس». از کاراکترهای آثار ترجمه‌ام، همان مرد صدساله در «مرد صدساله‌ای که...»، و در مرحله بعد یوگینیا گینزبورگ «در دل گردباد» را دوست دارم.

خودم را به شدت و بیمارگونه مترجمی متعهد می‌دانم. گاهی از دست خودم ذله می‌شوم. اما انگار در تک‌تک‌زن‌هایم ثبت شده و کاریش نمی‌توانم بکنم. جوانی بخصوص جوانی ما در عصری که شدیدترین سانسورهای سیاسی و بگیروبیندها بود، و کتاب‌های ممنوع را با چاپ و گاه ترجمه‌های اقتضاح تندتند می‌خواندیم و فهمیده به دیگری می‌دادم، فرصت نمی‌داد؛ از آن سیاه و سفید دیدن جهان بگذریم. تجربه همه را خاکستری‌بین می‌کند، یا تقریباً همه را من که کار را به جایی برسانم که سیاه اصل و اصلی و هیچ اخلاقی برایت باقی نماند. اصلی‌ای که من ریشه دارد که به‌رغم هر سختی و مشقتی و به‌رغم دشواری روزافزون حفظ‌شان هنوز راهبرم هستند. اینکه دامنم را برچینم تا حدی که می‌شود از لای و لجنی که احاطه‌مان کرده است. نژده‌طیلی نیست این‌ها. می‌بینم این لای و لجن چطور دارد آدم‌ها را تبه می‌کند، و قبح خیلی چیزها را در ذهن‌شان ریخته است. می‌بینم که چقدر دشوار و دشواری می‌شود به آینده امیدوار بودن یا دست‌کم تخریب نکردن زمینه‌ها اصلاحی. زمانی که جوان بودم و دانشجو، با تمام قوای ذهنی می‌دانستم چه نمی‌خواهم و این کار راحتی بود. حاضر نبودم در آنچه سیاه بود هیچ نقطه روشنی بینم، یا بالعکس. حالا سعی می‌کنم مدام یادم باشد که می‌خواهم و برای نزدیک‌شدن به آن تلاش فری خودم را بکنم. از رویاهای ترجمه‌شده‌ام، یکیش «به سوی فانوس دریایی» وولف است که نکرده. خیلی این رمان را دوست دارم. جز این چیزی به ذهنم نمی‌رسد. اما خود رویا، خیلی وقت است اصلا ندارم. لحظه به لحظه زندگی من، نه، رویایی شخصی در سرم نیست. همین که تا حد توانم درست زندگی کنم، دوروبری‌هایم را آزار ندهم، ذره‌ای را اگر بتوانم در دوروبرم بهتر کنم برایت کافی است.